



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

ای خواجه بازگان، از مصر شکر آمد
وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد

روح آمد و راح (۱) آمد، معجون نجاج (۲) آمد
ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد

آن میوه یعقوبی و آن چشمه ایوبی (۳)
از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد

خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد
نک زهره غزلگویان در برج قمر آمد

آمد شنه معراجی (۴)، شب رست ز محتاجی
گردون به نثار او، با دامن زر آمد

موسی نهران آمد، صد چشمه روان آمد
جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد

زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا
عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد

چون بسته نبود آندم، در شش جهت عالم
در جستجو او گردون، بس زیر و زبر آمد

آن کاو مثل دهد بی تاج نبد هرگز
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد

در عشق بود بالغ، از تاج و کمر فارغ
کز کرسی (۵) و از عرشش، منشور (۶) ظفر (۷) آمد

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو
زو پرس خبرها را، کاو کان خبر آمد

(۱) راح: باده، شراب

(۲) نجاج: رستگاری، پیروزی

(۳) چشمه ایوبی: اشاره به ایوب از پیامبران بنی اسرائیل که بر ایشان سختی از شیطان رسید، خداوند را ندا کرد. خداوند امر کرد که پایش بر زمین زند، چشمه‌ای گوارا و خنک پدید آمد.

(۴) شنه معراجی: اشاره به حضرت رسول

(۵) کرسی: تخت پادشاهی

(۶) منشور: فرمان، فرمان پادشاهی

(۷) ظفر: پیروزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

ای خواجه بازگان، از مصر شکر آمد
وان یوسف چون شکر، ناگه ز سفر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۳

ای خدای رازدان خوشسُخُن
عیبِ کارِ بد، ز ما پنهان مکن

عیبِ کارِ نیک را منما به ما
تا نگردیم از روشِ سرد و هبّا^(۸)

(۸) هبّا: گریه پراکنده، در اینجا منظور، سست شدن و وادادن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهرِ ما فردا پُر از شکر شود
شکرِ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

در شکرِ غلطید ای حلوییان
همچو طوطی، کوری صفراییان

نیشکر کوبید، کار این است و بس
جان برافشانید، یار این است و بس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۱

مشتری کو سود دارد خود یکی‌ست
لیک ایشان را در او ریب و شکی‌ست

از هوای مشتری بی‌شکوه
مشتری را باد دادند این گروه

مشتری ماست اللهُ اشتری^(۸)
از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جُو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشق‌بازی با دو معشوقه بد است

(۹) اِشْتَرَى: خرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴

من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن، کآن عمرِ دراز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا
عیسی نخورد حلوا، کاین آخرِ خر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده ست از این
کارافزایان بُند اندر زمین

هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند^(۱۰)

وقت، تنگ و می‌رود آب فراخ
پیش از آن کز هجرِ گردی شاخ، شاخ

شهره کاریزی‌ست^(۱۱) پُر آب حیات
آب گش، تا بردمد از تو نبات

(۱۰) ریش برکندن: تشویش بی فایده کردن
(۱۱) کاریز: قنات، آب رو، مجرای آب در زیر زمین. در اینجا منظور چشمه و جویبار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کارِ آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت
گاندر آن کار، ار رسد مرگت، خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمان ای جوان
آن‌که آید خوش تو را مرگ اندر آن

گر نَشُد ایمانِ تو ای جان‌چنین
نیست کامل، رو بچو اِکمالِ دین

هر که اندر کارِ تو شد مرگ‌دوست
بر دل تو، بی‌کراهت دوست، اوست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتییان شناس
صحبتِ این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و از درهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبیت می‌چرند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۸

صد قیامت در بلای عشقِ اوست
درنگر امروز و از فردا مپرس

ای خیال‌اندیش، دوری، سخت دور
سیر او از طبعِ کارافزا مپرس

چند پرسى شمس تبریزی کی بود؟
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۷

گفتی که در چه کاری؟ با تو چه کار ماند؟!
کاری که بی‌تو گیرم والله که زار ماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی
گردون به نثار او با دامن زر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲

زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود
بازهمّت آمد و مازاغ بود

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَىٰ.»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگدشت.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم
در جُستَنِ او گردون، بس زیر و زبر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۱

ای بسا کاریز^(۱۲) پنهان، همچنین
مُتَّصِل با جانتان، یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین
مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین^(۱۳)

عاریه‌ست این، کم همی‌باید فشارد
کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد

جز نَفَخْتُ^(۱۴)، کآن ز وَهَاب^(۱۵) آمده‌ست
روح را باش، آن دگرها بیهدست

(۱۲) کاریز: قناتِ آب

(۱۳) سَمین: چاق، فریه

(۱۴) نَفَخْتُ: دمیدم

(۱۵) وَهَاب: بسیار بخشنده، از اسماء الهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کار او کُنْ فیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشد به بی‌جهاتت^(۱۶)

(۱۶) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴

او تو است، اما نه این تو، آن تو است
که در آخر، واقف بیرون‌شو است

توی آخر سوی توی اولت
آمده‌ست از بهر تنبیه و صِلت^(۱۷)

توی تو در دیگری آمد دَفین^(۱۷)
من غلامِ مَرِدِ خودبینی چنین

(۱۷) صِلَتْ: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن
(۱۸) دَفین: مدفون، دفن‌شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن کاو مَثَلِ هدهد بی‌تاج نَبْدِ هرگز
چون مور ز مادر او بریسته کمر آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای^(۱۹)
کامل جان آمدهای^(۲۰)، دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنجِ نهان است ز هو
هین ده ویرانِ تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شبِ تو، به ز دو صد روزِ نکو
شب مده و روز مجو، عاج به شمشاد^(۲۱) مده

چون بود ای دلشده چون؟ نقد بر از کُنْ فیکون
نقدِ تو نقد است کنون، گوش به میعاد مده

(۱۹) نوبت دولت زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می‌زدند.
(۲۰) کامل جان آمدهای: در حالی آمده‌ای که روحاً کمال یافته‌ای.
(۲۱) شمشاد: در اینجا در مقابل عاج، سیاهی مورد نظر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی
از منظره پیدا شد، هنگامِ نَظَرِ آمد

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیات ۴۱ - ۴۴

«وَأَذْكُرُ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ» (۴۱)

«و از بنده ما ایوب یاد کن آن‌گاه که پروردگارش را ندا داد که: مرا شیطان به رنج و عذاب افکنده است.»

«ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ» (۴۲)

«پایت را بر زمین بکوب: این آبی است برای شست‌وشو و سرد برای آشامیدن.»

«وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذَكَرَى لِأُولِي الْأَلْبَابِ.» (۴۳)

«و به او خانواده‌اش و همچند آن از دیگر یاران را عطا کردیم و این خود رحمتی از ما بود و برای خردمندان اندرزی.»

«وَحُذِّ بِبَيْدِكَ ضِعْفًا فَأَضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُتْ إِنََّّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ.» (۴۴)

«دسته‌ای از چوبهای باریک به دست گیر و با آن بزن و سوگندِ خویش را مشکن. او را بنده‌ای صابر یافتیم. او که همواره روی به درگاه ما داشت چه نیکو بنده‌ای بود.»

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۶

ای آنکه تو یوسفِ منی، من یعقوب
ای آنکه تو صِحَّتِ تنی، من ایوب

من خود چه گسَم ای همه را تو محبوب
من دست همی‌زنم تو پایی می‌کوب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۸۹

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیفِ خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۳۹

منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
اگرچه اصل این بو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

خضر از گرم ایزد بر آبِ حیاتی زد
نک زهره غزل‌گویان در برجِ قمر آمد

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش^(۲۲)
کار کن، موقوفِ آن جذبه مباش

(۲۲) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰

وَأَنْ عِنَايَتِ هَسْتِ مَوْقُوفٍ مَمَاتٍ (۲۳)
تجربه کردند این ره را ثِقَاتِ (۲۴)

(۲۳) مَمَات: مرگ
(۲۴) ثِقَات: کسانی که در قول و فعل، مورد اعتماد دیگران باشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

موسیٰ نهان آمد، صد چشمه روان آمد
جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

«وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ ۖ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ۖ قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرِبَهُمْ ۖ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْنُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ.»

«و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکش می کنید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشقِ شمس الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُتِ شهوتِ برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابشِ عشقش، نبودِ تاب و تب، ما را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سبب‌ها دیده‌یی
در سبب، از جهل بر چَفَسیده‌یی

با سبب‌ها از مُسَبَّبِ غافلِ
سویِ این روپوش‌ها زان مایلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبَّبِ می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایطِ ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه ببند او مُسَبِّ را عیان
گی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کآن حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

بیش مزن دم ز دوی، دو دو مگو چون تَنووی
اصلِ سبب را بطلب، بس شد از آثار، مرا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

چون بسته نبود آن‌دم، در شش جهتِ عالم
در جُستَنِ او گردون، بس زیر و زبر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دهلیز^(۲۵) قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را زامتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟^(۲۶)
نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

(۲۵) دهلیز: راهرو، دالان
(۲۶) تن زدن: ساکت شدن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ جز وجهِ او
چون نه‌ای در وجهِ او، هستی مجو

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن کاو مَثَلِ هدهد بی‌تاج نَبْدِ هرگز
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶

کمانِ عشق بدرم که تا بداند عقل
که بی‌نظیرم و سلطانِ بی‌نظیرانم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

تو ز گَرْمنا بنی‌آدم شَهی
هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی‌زادگان را گرمی داشتیم.» پادشاه به شمار می‌روی، زیرا هم در خشکی گام می‌نهی و هم در دریا.

که حَمَلْنَا هُمْ عَلَى الْبَحْرِی به جان
از حَمَلْنَا هُمْ عَلَى الْبَرِّ پیش ران

تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده درگذر و به سوی دریای معنی بشتاب.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا.»

«ما فرزندان آدم را کرامت بخشیدیم و بر دریا و خشکی سوار کردیم و از چیزهای خوش و پاکیزه روزی دادیم و بر بسیاری از مخلوقات خویش برتریشان نهادیم.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جز توگُل، جز که تسلیم تمام
در غم و راحت، همه مکر است و دام

«چه عواملی سبب میشود تغییر دادن خود سخت شود و انسانها دچار جبر منذهنی بشوند؟»

۱. عدم احساس نیاز به آموزش معنوی، ندیدن ایراد در خود و تلاش نکردن برای رفع ایراد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتیست^(۲۷)
که از آن در حق شناسی آفتیست

(۲۷) علت: بیماری، مرض

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال^(۲۸) خود، دواسبه تاخت^(۲۹)

ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

(۲۸) استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
(۲۹) دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشود پندِ دل آن گوشِ کرش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶

ساخت موسی^۱ قدس در، بابِ صغیر
تا فرود آرند سر قومِ زحیر^(۳۰)

زانکه جباران^(۳۱) بُدند و سرفراز
دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(۳۰) قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
(۳۱) جبار: ستمگر، ظالم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴

ناز کردن خوشتر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترکِ نازش گیر و با آن ره بساز

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۳

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟
ای خواجه، درد نیست وگرنه طیب هست

۲. پوشانیدن دردهای خود و بی‌حس کردن خود نسبت به دردی که در زیر نهفته است از طریق مشغولیت‌های بیهوده و کارافزا، و یا پریدن از فکری به فکر دیگر، و همینطور عدم تحمل درد هوشیارانه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴

آن بهاران مُصمرست (۳۲) اندر خزان
در بهارست آن خزان، مگریز از آن

همره غم باش، با وحشت بساز
می‌طلب در مرگِ خود عمرِ دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست
مَشْنُوش چون کار او ضد آمده‌ست

تو خلافش کن که از پیغمبران
این‌چنین آمد وصیت در جهان

(۳۲) مُصْمَر: پنهان کرده شده، پوشیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۰

ز بهر پختنِ تو آتشی‌ست روحانی
چو پس جَهی چو زنان، خام قَلْتَبان (۳۳) باشی

(۳۳) قَلْتَبان: بی غیرت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲

آن ز دور آتش نماید، چون روی نوری بود
همچنان که آتشِ موسی برای ابتلا

أَلْصَّلا پروانه‌جانان (۳۴) قصدِ آن آتش گنید
چون بلی گفتید اوّل، در روی اندر بلا

چون سَمَنْدَر (۳۵) در میانِ آتَشَش باشد مُقَام
هرکه دارد در دل و جان، اینچنین شوق و وِلا (۳۶)

قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹

«وَهَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ مُوسَىٰ»

«آیا خبرِ موسی به تو رسیده است؟»

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟...»

(۳۴) پروانه جانان: عاشقان، پروانه صفتان
(۳۵) سَمَنْدَر: جانوری خزنده که گفته اند در آتش نمی‌سوزد.
(۳۶) وِلا: محبت، دوستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۸

ای برادر، من بر آذر (۳۷) چابکم
من نه آن جانم که گُردم بیش و کم

(۳۷) آذر: آتش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲

ای برادر، صبر کُن بر دردِ نیش (۳۸)
تا رهی از نیشِ نفسِ گُبرِ خویش

(۳۸) درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵

چون دلش آموخت شمعِ آفروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتابِ مُنْتَجِم
ذکرِ تَرَاوَر، کَدیٰ عَنْ کَهْفِهِمْ

خازِ جمله لطف، چون گُل می‌شود
پیشِ جزوی، کو سویِ گُل می‌رود

قرآن کریم، سوره کُهِف (۱۸)، آیه ۱۷

«وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ...»

«و خورشید را می‌بینی که چون برمی‌آید، از غارشان به جانبِ راست میل می‌کند و چون غروب کند ایشان را واگذارد و به چپ گردد. و آنان در صحنهٔ غارند.»

۳. دچار جبرِ منِ ذهنی شدن با عدم اعتقاد به این مسئله که می‌توان خود را تغییر داد و از این دردها رها شد. تصور اینکه قضا و سرنوشتِ ما در این است که همیشه این زندگیِ پر درد را ادامه دهیم و راهی برای رهایی ما وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی^(۳۹) بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور^(۴۰) کرد
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد

(۳۹) کاهلی: تبلی
(۴۰) رنجور: بیمار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تُهی‌ست
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان^(۴۱)
تا خیر یابی از آن جبرِ چو جان

(۴۱) مَنبَل: تبیل، کامل، بیکار

۴. عدم صدق در این راه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵

چون نبودش تخمِ صدقی کاشته
حق بر او نسیانِ آن بگماشته

گرچه بر آتش‌زنده‌ی^(۴۱) دل می‌زند
آن ستاره‌ش را کفِ حق می‌کشد

(۴۲) آتش‌زنده: سنگِ چخماق

۵. عدم طلبِ حقیقی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هردو دست
که طلب در راه، نیکو رهبر است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا^(۴۳)
در فرو بسته‌ست و بر در قفل‌ها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست
بی‌طلب، نان سنّتِ الله نیست

(۴۳) فتا: همان فتی است به معنی جوان، جوانمرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴

کین طلب در تو گروگانِ خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود

مجموع لغات:

- (۱) راج: باده، شراب
(۲) نجاج: رستگاری، پیروزی
(۳) چشمهٔ ایوبی: اشاره به ایوب از پیامبران بنی‌اسرائیل که بر ایشان محنتی از شیطان رسید، خداوند را ندا کرد. خداوند امر کرد که پایش بر زمین زند، چشمه‌ای گوارا و خنک پدید آمد.
(۴) شه معراجی: اشاره به حضرت رسول
(۵) کرسی: تخت پادشاهی
(۶) منشور: فرمان، فرمان پادشاهی
(۷) ظفر: پیروزی
(۸) هُبا: گردِ پراکنده، در اینجا منظور، سست شدن و وادادن است.
(۹) اِشتری: خرید

- (۱۰) ریش برکندن: تشویش بی فایده کردن
- (۱۱) کاریز: قنات، آب رو، مجرای آب در زیر زمین. در اینجا منظور چشمه و جویبار است.
- (۱۲) کاریز: قنات آب
- (۱۳) سَمین: چاق، فربه
- (۱۴) نَفَخْتُ: دمیدم
- (۱۵) وَهَاب: بسیار بخشنده، از اسماء الهی
- (۱۶) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۱۷) صِلْتُ: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن
- (۱۸) دَفِن: مدفون، دفن شده
- (۱۹) نوبت دولت زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می‌زدند.
- (۲۰) کامل جان آمده‌ای: در حالی آمده‌ای که روحاً کمال یافته‌ای.
- (۲۱) شیمشاد: در اینجا در مقابل عاج، سیاهی مورد نظر است.
- (۲۲) خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.
- (۲۳) مَمات: مرگ
- (۲۴) ثَقَات: کسانی که در قول و فعل، مورد اعتماد دیگران باشند.
- (۲۵) دهلیز: راهرو، دالان
- (۲۶) تن زدن: ساکت شدن
- (۲۷) عِلْتُ: بیماری، مرض
- (۲۸) اِسْتِکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی
- (۲۹) دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن.
- (۳۰) قوم رَحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
- (۳۱) جَبَّار: ستمگر، ظالم
- (۳۲) مُضَمَّر: پنهان کرده شده، پوشیده
- (۳۳) قَلْبَان: بی غیرت
- (۳۴) پروانه جانان: عاشقان، پروانه صفتان
- (۳۵) سَمَنْدَر: جانوری خزنده که گفته اند در آتش نمی‌سوزد.
- (۳۶) وَلَا: محبت، دوستی
- (۳۷) آذر: آتش
- (۳۸) درر نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.
- (۳۹) کاهلی: تنبلی
- (۴۰) رنجور: بیمار
- (۴۱) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
- (۴۲) آتشرزنه: سنگ چخماق
- (۴۳) فَنَا: همان فتی است به معنی جوان، جوانمرد.